





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: مجموعه داستانک

نام اثر: تقاص خونین

نام نویسنده: ملینا نامور

ژانر: جنایی

طراح: Richette

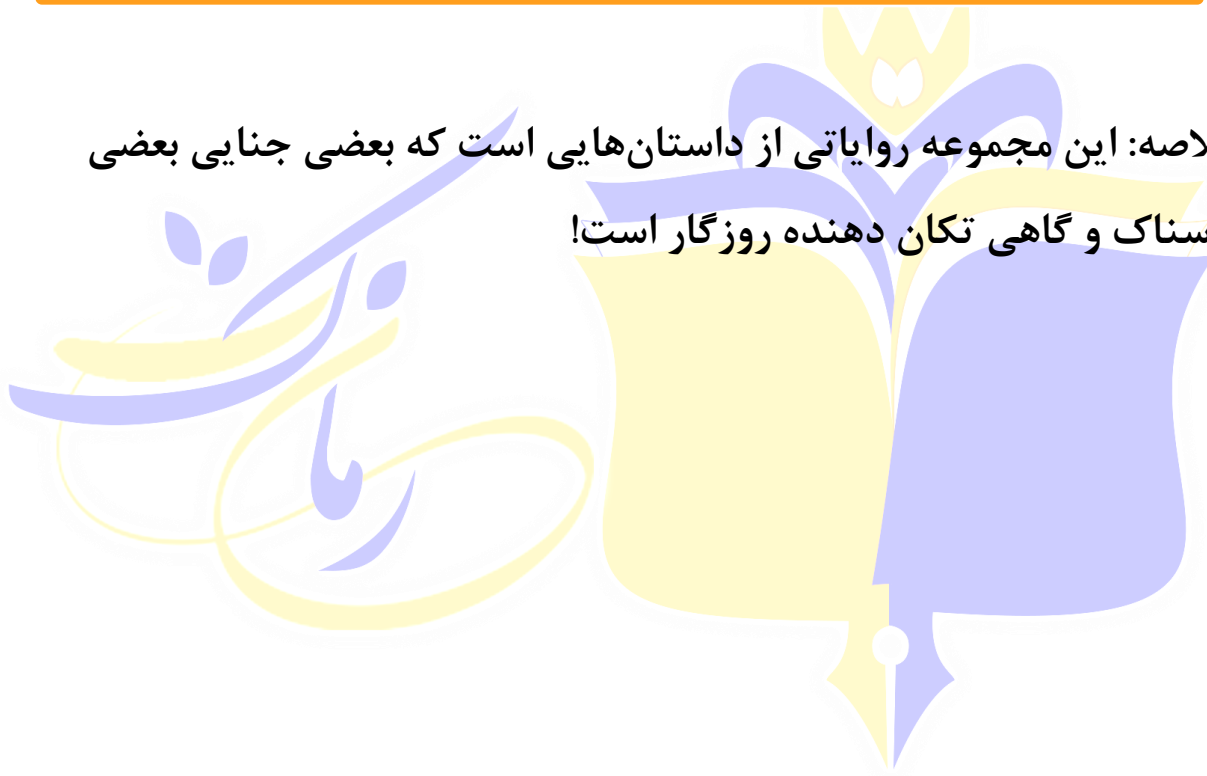
کیبست: لونیکا

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

خلاصه: این مجموعه روایاتی از داستان‌هایی است که بعضی جنایی بعضی ترسناک و گاهی تکان دهنده روزگار است!



(کلاغ‌های سوخته)

سیگار وینستون بین ل*ب‌های قرمزش است و با انگشت‌های کشیده‌اش تاری
از موهای قرمزش را می‌پیچاند.

- چرا ان قدر تابلو تیپ زدی؟

نگاهی با بی توجه‌ای نثارش می‌کند و زیر ل*ب می‌گوید:

- تیپ من خوبه؛ اما اون احساس می‌کنم یه کلاغ جلوم نشسته و با خودخواهی
به چشم‌هام نگاه میکنه!

کیانا با تعصب به یکی از بزرگترین خلافکارها با آن لباس سرتاپا مشکی خیره
می‌شود.

- این رو به خودش نگي یک وقت!

پوزخند می‌زند و سیگار را از بین ل*ب‌هایش برمی‌دارد، بین انگشت‌هایش

می‌گذارد و حینی که از مبل‌های مشکی رنگ بلند می‌شود خیلی آرام زمزمه
می‌کند:

- دلم برات تنگ نمیشه!

بعد هم با ناز و عشوه‌ای زیر کانه به سمت ساواش می‌رود. ساواش موهایش
مشکی و کوتاه است. برق گردن‌بند کلاغ در گ*ردنش زیادی چشم را می‌زند.
لقبش کلاغ سوخته بود! زیر لب مینالد:

- پدرسگ تیپ مشکی؟ واقعا احساس می‌کنم با یه کلاغ دیدار دارم!

«ساواش»

روی یک مبل زرشکی رنگ ولو شده است و با بی‌توجه‌ای به دخترک نگاه
میکند. سمتش که می‌رسد یکهو زمزمه می‌کند:
-مجبور نبودی خودت رو شبیه گوجه کنی دخترم!
خشکش می‌زند و با بهت به لباس حریر قرمز و ناخن‌های سرخش نگاه میکند.
- موهاتم که قرمزه! خودت خجالت نمیکشی؟ مگه گوجه‌ای؟
لبخند خشک شده روی صورتش را درست می‌کند و بی‌توجه به حرف‌های
چرت مرد، می‌گوید:

- می‌خواید به یه نو*شی*دنی مهمونم کنید؟

ساواش تلخ می‌خندد و دستش را روی کمر دخترک می‌لغزاند.

- حتما گوجه!

لباس حریر قرمز زیادی کوتاه است و لعنت، پاهایش از زانو به بعد کاملاً بیرون است! اصلاً مسئله غیرت نیست! غیرت؟ آن هم برای یک گوجه که فقط چند دقیقه است در ظاهر شناختمش، البته آن هم دست و پا شکسته؟ نه خیر! نگران اینم که جاسوس گلگونمان وقتی غرق در خون خودش است، صح*نه‌ای زننده و به کل قرمز را ایجاد نکند! من فقط نگران پلیس‌ها هستم! باور کنید! لهجه انگلیسی‌اش هم کاملاً روی اعصاب است!

مثلاً می‌خواهد بگوید من دقیقاً کف کف اسکاتلند بین دخترهای جذاب مو قرمز به دنیا امدم؟ نه خیر! موهای قرمز چندبار رنگ شده‌اش زیادی تابلو است! مخصوصاً برای منی که همسرم یک اسکاتلندی اصل است! ل*ب‌هایم را بین گوش‌هایم می‌برم و می‌گویم:

- می‌خوای بریم اتاقم؟ این‌جا زیادی شلوغه!

چشم‌هایم کشیده است و سایه قهوه‌ای باعث شده کشیده‌تر شود.

- باشه!

دستش را می‌گیرم و به سمت پله‌ها می‌برم. مثل دیوانه‌ها از پله‌ها بالا می‌آید! هنوز نخورده‌م*ست است! از پله‌ها بالاتر که می‌رویم به سمت در سفید اتاقم کشیده می‌شویم. در را که باز می‌کنم مثل دیوانه‌ها دست‌هایم را می‌گیرد و روی صورتش می‌گذارد. نزدیک‌تر می‌شود؛ نزدیک‌تر و نزدیک‌تر! هنوز هم

فرصت فکر کردن و بستن در را ندارم که یک دقیقه سردی چاقو با گردنم
لبخند را به ل*بم برمی گرداند!

دقیقاً همان زمانی که فکر می کردم قصد حمله را داشت!
طی یک حرکت پاهایش را می گیرم. برعکس می شود و با دست های خودش
چاقو را در قلبش فرو می کنم.

ل*بهایش مثل یک ماهی باز و بسته می شود. فکر کنم رفیقش کیانا هم تا
الان به جمع عزرائیل و خانواده اش پیوسته باشد. امیدوارم عزرائیل پشت و
پناه جفتشان باشد! از دستم سر می خورد و مثل یک ماهی قرمز کوچک روی
تخت می افتد.

لکه های خون پارچه های سفید تخت را کثیف کرده است. دستم را به سمت
گردنبند کلاغم می برم. لعنتی! خونی شده است؟ شاید بهتر است این یکی
گردنبند کلاغ را هم روی جنازه این جاسوس کثیف بگذارم؟ من صدتا از این
گردنبندها دارم این هم جنازه نود و نهمی بود! پس این گردنبند دقیقاً باید
روی قلبش باشد، همان جایی که با ضربه دردناک چاقو پاره شد! خب همه چیز
همان طور که خواستم جذاب پایان یافت!

بهتر است بروم چند دقیقه دیگر کل این عمارت و آدم هایش بر اثر آتش سوزی
نابود می شوند و بعد من تعداد زیادی کلاغ های سوخته دارم!

داستان: تبر خونی

نویسنده: ملینا نامور

ژانر: ترسناک_جنایی

از آن جایی که احساسات آن چنانی نداشتم، هیچ وقت داستان و رمان های عاشقانه ننوشتم. هر زمان هم نوشتم یک چیز مسخره درآمده است. این شد که چند سال پیش کتاب تبر خونی را تمام کردم. تا به حال اصلاً اطلاع نداشتم که هر چه بنویسم واقعی می شود! اصلاً نمی دانستم داخل داستان خودم زندانی می شوم و تا پایانش قرار است بازی کنم!

وقتی چشم هایم را باز می کنم داخل یک اتاق با تخت صورتی و پرده ی قهوه ای هستم. کنار تخت یک میز است و روی آن یک گلدان و یک ساعت است. این اتاق و دیوارهای صورتی رنگش هیچ شباهتی به اتاق بی روح خودم ندارد؛ ولی عجیب برایم آشنا است. انگاری خودم برای هر قسمتش تصمیم گرفته ام. یک جرقه کافی است، یادم آمد! این اتاق لولا است. همان دختری که خودم با قلمم، چشم هایم را بزرگ و ل*ب هایم را سرخ کردم. خودم اخلاقم را تند کردم

تا بتواند از پس قتل‌های این‌جا در امان باشد؛ اما من، این‌جا چه می‌خواستم؟
این‌جا اتاق او بود، آن‌هم در یک کتاب به نام تبر خونی!
بر طبق سناریو در این قسمت صدای مادرش لورا را از آشپزخانه می‌شنوم.
اما الان لولایی وجود ندارد که به سمت مادرش برود. این کار من است. من به
جای شخصیت لولا در این داستا‌ن بازی می‌کنم. با ترس از اتفاقی که می‌دانم
چیست، از در خارج می‌شوم و بر طبق انتظارم، جلویم کلی پله است. آرام و
بی‌سروصدا از پله‌ها پایین می‌روم. جالب‌تر آن است که این‌جا تک رمان چهارصد
صفحه‌ای است و حالا من از آخر این داستا‌ن، دقیقاً همان جایی که لولا کشته
می‌شود شروع کرده‌ام. حتی نمی‌دانم، وقتی می‌دانم که قرار است کشته بشوم
چرا دارم با پای خودم به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم؟
این‌جا شاهزاده‌ای با اسب سفید وجود ندارد تا نجاتم بدهد؛ چون خودم این‌جا را
خواسته‌ام. گفته بودم که من از عاشقانه‌ها بدم می‌آید؛ بنابراین در داستا‌ن لولا
هیچ عشقی وجود نداشت. تنها از تمام خشم و نفرت‌م در این داستا‌ن استفاده
کرده بودم تا وحشتناک شود. چقدر هم عالی! چون تیرگی داخل خانه و صدای
شکستن ظرف‌ها از آشپزخانه، به اندازه کافی لرز را در بدنم می‌اندازد.

الان که به ن*زد*یک*ی آشپزخانه رسیده‌ام، زمان آن است که مادر لولا با یک تبر خونی که از قضا با همان پدر لولا را کشته است، دخترکش را هم به قتل برساند.

یادم می‌آید در این قسمت لولا خیلی ترسیده بود؛ اما الان خودم حال او را دارم. از ترس دست‌هایم یخ بسته است و مطمئناً رنگ صورت‌م رفته است. دیگر صدای شکستن ظرف‌ها قطع می‌شود.

بیشتر می‌ترسم. خودم این داستان را خلق کردم و می‌دانم این‌جا تازه اول بازی‌ست!

دل‌م نمی‌خواهد بعد از کشته شدن توسط مادرم، روح‌م در خانه سرگردان بشود؛ اما خوب این چیزی بود که ذهن مریض خودم آن را خلق کرد. حالا از خودم، خودم‌هایم بگذریم چرا مادرش نمی‌آید تا با تبر گردنم را بیخ تا بیخ ببرد؟ ای تُف بر این زندگی! چرا ان‌قدر ترسیده‌ام؟ یادم می‌آید تا الان باید گردنم گوشه‌ی مبل‌های قهوه‌ای رنگ افتاده باشد و شره‌های خون کل اتاق را گرفته باشد. می‌خواهم یک تصمیم بزرگ بگیرم؛ اما همان لحظه مادر دیوانه‌اش که خودم خلقتش کردم با موهای ریخته شده در روی صورتش به طرفم حمله‌ور می‌شود.

تبر بزرگی با خون‌های رویش را به طرفم می‌فرستد. جاخالی می‌دهم و ترسیده از پله‌ها بالا می‌روم. دنبالم می‌آید؛ اما در بین راه در حالی که من روی پله‌ی آخری هستم، روبه‌رویم می‌ایستد و انگشت اشاره‌اش را به خون روی تبر می‌زند. با پوزخند به انگشت‌خونی‌اش نگاه می‌کند و با میل آن را در دهانش فرو می‌برد. چندشم می‌شود و الان پی می‌برم من چه دیوانه‌ای بودم با این داستان‌هایم! سریع‌تر وارد اتاقم می‌شوم و در را قفل می‌کنم. از آن جایی که در داستان لولا هم این کار را می‌کند و مادرش از در مخفی وارد می‌شود؛ کتابخانه را کنار می‌زنم و در مخفی را هم قفل می‌کنم. دیگر هیچ راهی برای وارد شدن به اتاق وجود ندارد. با سردی چیزی بر روی گردنم، متوجه نبستن در بالکن که از آن قسمت به اتاق مادرش هم راه داشت می‌شوم. اتاق نبود که، هزارتا در برایش گذاشته بودم.

مادرش با حالتی چندش‌کنار گوشم ل*ب می‌زند.

- خداحافظ لولا!

او فکر می‌کرد من دخترک احمقشم؟ باورم نمی‌شود چرا تا الان ان‌قدر از شخصیت‌هایم متنفر نبودم؟ قبل از تصمیم هرچیزی فشار تبر بر روی گردنم بیشتر می‌شود.

با درد به خون فواره زده از گردنم خیره می شوم. درد زیاد می شود و امانم
نمی دهد. مطمئنم چند دقیقه دیگر گر*دن قطع شده ام را زیر تخت می اندازد
تا قربانی بعدی آن را پیدا نکند. حتی پنهان کردن هایش هم مسخره است.
قبل از مرگم بی جان ل*ب میزنم:
- خدا ل... لعنتم... ک... کند... با نوشتن... این تبر... خونی!



این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR